

Heaven Official's Blessing

نوشته: موشیانگ تونگشیو

مترجم: دختری با ماسک شیشه‌ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنید.

سایت myanimes.ir

@myAnimes

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفا رعایت کنید! خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!



کتاب پنجم - معجزه خدایان آسمانی

❁ آرک نهایی - فصلهای ۱۹۹ تا ۲۴۴

❁ فصلهای اضافی از فصل ۲۴۵ تا ۲۵۲

میتونین برای دیدن کارهای بعدی مترجم و

اطلاع از برنامه ترجمه ها به کانال لوتوس سفید ملحق شید .

https://t.me/lotus_sefid

فصل ۲۲۳

چنبره و محاصره؛ سپری از پروانه های نقره ای و فانوسها

شیه لیان گفت: «ژنرال پی، اون طلسم برای محافظت از مردم... در برابر ارواح شومیه که از کوره بیرون اومدن ... وقتی اون درهم بشکنه مریضی صورت انسانی برای بار سوم همه جا پخش میشه و این احتمالا...»

احتمالا مصیبتی ببار می آورد که میتوانست تمام موجودات زنده را از بین ببرد. پی مینگ بینی خود را مالید: «بزارین اینو معلوم کنم... سرورم... انتخاب دیگه ای برای من نداشتن ...درسته؟!»

جون وو گفت: «البته که همینطوره ... اگر بری پایین اجازه میدم خلاص شی اگر اینکارو نکنی اونوقت منم اونا رو ول میکنم!»

اونها که بودند؟ شوانجی، رونگ گوانگ و کیمو!

سه شبی که کناری قرار گرفته و نور سبزی از چشمانشان ساطع میشد و انگار گرسنگی شدیدی داشتند. تصورش آسان بود که وقتی رها میشدند دست به چه اقدامی میزدند.

بحد مرگ خفه اش میکردند، بحد مرگ او را ناخن میکشیدند، بحد مرگ او را مشت میزدند... یا یکی یا همه را باید انتخاب میکرد.

جون وو اضافه کرد: «پی کوچک هم اینجاست. تصور من اینه که تو از این نواده خودت انتظارات بسیار بالایی داری، بهرحال برای اینکه اونو نگهداری، روی فریب دادن مردم و بردنشون به گذرگاه بان-یویه سرپوش گذاشتی حتی نقشه داشتی این مساله رو بندازی گردن بقیه!!»

رونک گوانگ که این را شنید غرغره‌هایش از نو شروع شد بی وقفه پی مینگ را بخاطر اینکه دوست وحشتناکی بوده است مورد فحش و لعنت قرار داد و میگفت او نوه بزرگ بزرگ بزرگش را به برادرانش ترجیح داده است.

شوانجی نیز در آن سمت غرغر و شکایت‌هایش بلند شد. پی مینگ همه سر و صداهای شیطانی اطرافش را تحمل میکرد. پس از مدتی تفکر او آهی کشید: «سرورم اجازه میدن کمی روی این موضوع فکر کنم!؟»

جون وو گفت: «صبر من خیلی محدوده پس نمیخوام زمان زیادی بهت بدم!»

وقتی این حرف را زد موجی از هیجان و شادی در چهره آن سه شب پدیدار شد. آنها الان میتوانند حرکت کنند پس با سرعت برای حمله پیش آمدند.

دروازه های کاخ مینگ گوانگ محکم بسته شدند. شیه لیان میتوانست صدای جیغ های گوشخراش کسی را بشنود همینطور صدای پاره شدن و از هم گسیختن چیزی از داخل می آمد.

او با صورتی آشفته فریاد زد: «ژنرال پی!!! پانیویه!»

شیه لیان میخواست وارد کاخ بشود ولی دست جون وو هنوز روی شانه اش سنگینی میکرد و با زور او را به خیابان دیگری هل داد او همچنان پشت سرش را نگاه میکرد اما کنترل بدنش را در دست نداشت.

با خشم فریاد زد: «نقشه ات چیه!؟»

جون وو گفت: «نفر بعدی!»

نفر بعدی؟ نفر بعدی چه بود؟ پس از کمی راه رفتن دوباره متوقف شدند. نفس شیه لیان تقریباً بند آمده بود.

کاخ تایهوای لانگ چیانچیو!

چپرونک از سمت دیگر خیابان می آمد درحالیکه گودی را زیر بغلش زده بود. چهره اش شدیداً شاد و سرحال بود بنظر میرسید بیشتر کاخ های الهی را لگدمال کرده و الان کاملاً از خودش رضایت داشت.

او گفت: «واسه چی صدام کردی اینجا؟!»

جون وو چیرونک را به کاخ تایهوا احضار کرده بود. شیه لیان که تا حدی میتوانست موضوع را پیشبینی کند سرزنش کنان گفت: «اینجا هیچی نیست که به تو مربوط باشه!! از اینجا برو!!»

صورت چیرونک برآشفتم. بنظر میرسید میخواهد به شیه لیان تف بیندازد که جون وو فرمان داد: «برو داخل!»

چیرونک با خوشحالی لبخند زد: «هه هه اینجا حرفای تو پشیزی ارزش ندارن!» سپس سرش را بالا گرفته و با روحیه ای قوی وارد شد.

درون کاخ تایهوا، صورت لانگ چیانچیو افسرده و تاریک بود. دستانش را پشت کمرش قرار داده و دائم راه میرفت. وقتی آمدن شیه لیان و جون وو را دید با تردید پرسید: «شما دو تا اینجا چیکار میکنین!؟»

بعد چیرونک را پشت سرشان دید در یک آن رنگ صورتش عوض شد. با خشم زیادی فریاد زد: «تو!»

گوذی از شنیدن آن فریاد وحشت کرد و منقبض شد ولی چیرونک در حال حاضر اصلا از او هراس نداشت. بیرون سالن، چهار زانو نشست، شدیداً گستاخ و هیجان زده بنظر میرسید.

«دلیلی نداره از چیزی بترسی پسر خوبم! همه چی خوبه، من اینجام! لانگ چیانچو مگه اینهمه وقت دنبالم نبودی تا منو بکشی؟ انگاری آخرشم افتادی تو دست خودم!؟»

لانگ چیانچو خشمگین بود. رگهای پیشانی و دستش زق زق کنان بیرون میزدند. با اینحال او درون این کاخ اسیر بود و نمیتوانست یک قدم هم بیرون بگذارد. پس با خشم رو به شیه لیان گفت: «داری چه غلطی میکنی؟؟ اونو برداشتی آوردی اینجا واسه من نمایش راه بندازه!؟»

شیه لیان هم در جواب با صدای بلند گفت: «نه!!! آرام باش!»

لانگ چیانچو به او گفت: «من خیلی آرام بودم!!! الان دیگه حتی نمیدونم چه خبره!!!»

جون وو گفت: «تایهوا، به قلمروی پایین برو و طلسم انسانی که اونجاست رو بشکن ... اینکار رو بکن تا من هم دشمنت، شب سبز چیرونگ رو در اختیار بزارم تا به حسابش برسی!»

چیرونگ وحشیانه میخندید: «اهاهاهاهاهاهاهاها لانگ چیانچو تو یونگانی کورن..... هاه؟؟ تو چی گفتی؟ منو تحویل اون میدی؟ منظورت چی بود!؟»
او مدتی خندید بعد متوجه حرفهای جون وو شد. پس روی پاهایش پرید.

عجب مزخرفاتی، او را به لانگ چیانچو تحویل میداد؟ چایرونک تمام قبیله لانگ چیانچو را به قتل رسانده بود حتما چیانچو او را تکه پاره میکرد!!

جون وو هیچ اهمیتی به او نداد و با سستی به سخنان خودش ادامه داد: «وگرنه تو رو میدم دست شبخ سبز تا اون بحسابت برسه و یک زندگی دیگه به اشراف یونگانی که به دست اون کشته شدن ملحق میشه!»

صورت لانگ چیانچو تیره تر و وحشتناک تر میشد. چایرونک فریاد زد: «وایسا بینم!»

شیه لیان که دیگر طاقتش تمام شده بود فریاد کشید: «تو دیوونه شری؟؟ برای پی مجبور شون میکنی همپین چیزهایی رو انتقاب کنن؟؟ سعی داری پی رو به من نشون بدی؟!»

لانگ چیانچو همیشه دنبال چایرونک بود تا او را بکشد. با توجه به شخصیت چایرونک کافی بود فرصتش را داشته باشد تا او به حساب لانگ چیانچو برسد پس البته که اول او دست به اقدام میزد.

ولی اگر لانگ چیانچو شکست طلسم انسانی را انتخاب میکرد شیه لیان واقعا دلش نمیخواست تماشاچی چنین چیزی باشد.

جون وو گفت: «اگه نمیخواهی ببینی که اونا مجبور به تصمیم گیری شدن چرا

خودت جاشونو نمیگیری؟!»

شیه لیان با شگفتی گفت: «چی؟!»

جون وو گفت: «شیان له، این نتیجه لجاجت های توئه!! اگر از همون ابتدا راهنمایی های من رو دنبال میکردی اونها مجبور نمیشدن چنین تصمیماتی بگیرن!»

شیه لیان آنقدر خشمگین بود که صدایش می لرزید: «میخواهی بگی همه اینا اشتباه من بوده؟؟ چرا اینطور بهم زور میگی؟؟»

جون وو پرسید: «ازم نفرت داری؟ نفرت تنها بی فایده است اگه چیزی رو ازم میخواهی باید شکستم بدی ولی میتونی؟!»

شیه لیان مشتهایش را چنان بهم میفشرد که انگشتانش سفید شده بودند.

جون وو ادامه داد: «طبیعتاً، الان قدرتی که لازمه رو نداری ولی شاید اگه خودت بری و اون حلقه انسانی رو درهم بشکنی بتونی مهارت لازم رو بدست بیاری بعد منم کمکت میکنم و این دو تا نفرین روی بدنت رو برمیدارم!»

« »

آن دو زنجیره نفرین برای هشتصد سال او را مهر کرده بودند. اگر اینها برداشته

میشدند چه اتفاقی می افتاد؟

چپرونک با اضطراب نگاه میکرد و درون کاخ تاپهوا محتاط به نظر میرسید می ترسید چند لحظه بعد لانگ چیانچو شکستن حلقه انسانی را انتخاب کند و جون وو واقعا او را در اختیار چیانچو بگذارد.

چشمان لانگ چیانچو بین شیه لیان و چپرونک در حرکت بودند. ناگهان دست جون وو که روی شانه شیه لیان بود شل شد.

شیه لیان از جا پریده و به تندی سرش را چرخاند. جون وو آرام و خونسرد بود سرش را کمی پایین آورده و به شمشیر نقره ای و حکاکی شده ای که کنار گردنش بود خیره ماند.

این شمشیر امینک بود!

پشت سرش، هواچنگ با چشمانی سرشار از دشمنی و لحنی یخ زده گفت: «دست رو ببر کنار!»

شیه لیان با صدای بلندی گفت: «سان لانگ!»

هواچنگ واقعا خودش را نشان داد.

جون وو نفس کوتاهی کشیده و به شیه لیان لبخند زد: «شیان له، به خودت

جرات دادی که زیر دماغ من با شاه اشباح روهم بریزی؟ فیلی گستاخی!»

هواچنگ همف کنان گفت: «بد نیست بری یه نگاهی تو آینه بندازی...! تو اصلا حق داری که حرف بزنی؟!»

چیروننگ که روی صندلیش آرام و قرار نداشت پیش از اینکه دوباره از جا برخیزد رنگ صورتش عوض شد و با وحشت گفت: «هو-هو-هو-هو! هواچنگ آشغال؟؟؟ تو پطوری اومدی این بالا؟!»

شیه لیان فانگشین را از کمر خود کشیده و ضربه ای زد. او مانعی که لانگ چیانچیو را داخل کاخش اسیر کرده بود برید و فریاد زد: «چیانچیو!! فرار کن!»

لانگ چیانچیو که با خشم آنجا ایستاده بود به سمت چیروننگ حمله کرد. ابتدا او را گرفت بعد به سمت شمشیر بلندش که روی کمرش بود دست برد. چنان بود که انگار میخواست همانجا چیروننگ را به هفت تا هشت تکه ببرد.

هرچند گوذی پرید و دستانش را باز کرد جلوی چیروننگ ایستاده و رو به چیانچیو فریاد زد: «نکن....بابای منو نکش!»

لانگ چیانچیو فریاد کشید: «برو کنار!! بابای تو تسخیر شده! اون اصلا بابای تو نیست!»

هرچند، ناگهان چیروننگ پرید، جستی زد و گوذی را گرفت: «بلوتر نیا!! بهت

هشدار میدم، نزدیک من نشو!! آگه بیای جلو این بچه رو میفورمش!! دل و روده شو پاره میکنم و جلوی پشلمات اونو میفورمش!!

لانگ چیانچیو متوقف شد و با خشم فریاد کشید: «مگه اون پسر نیست؟؟ اون بچه ازت محافظت کرد ولی تو اونو سپر خودت کردی؟ شرم برتو!! تو پست ترین شیطان قلمروی پایین هستی!»

گودزی در چنگال چپرونک پلک میزد و چپرونک در جواب گفت: «یه پسر بی ارزشه!! میتونم یکی دیگه گیر بیارم!»

جون وو هم به آرامی گفت: «حالا که اینطوریه»

با شنیدن لحن صدایش شیه لیان در دل احساس خطر کرد. طولی نکشید که از بیرون صدای انفجار مهیبی شنیده شد.

«آتش!!! اینجا آتش گرفته!!»

«همه چی داره میسوزه!»

شیه لیان با سرعت از کاخ تاییهوا بیرون رفت نگاه کرد. شب شده بود ولی در بالای پایتخت آسمانی، دریایی از شعله های سرخ براه افتاده بود. بیشتر کاخ های آسمانی در این دریای آتش غرق شده بودند.

شیه لیان پشت سرش را نگاه کرد: «با آتیش زدن پایتفت آسمانی میفوی به پی برسی؟ تو که همه فدایان رو زندانی کردی!!»

او تمام نیروهای معنویشان را هم مهر کرده بود. اگر وضع همینطور ادامه پیدا میکرد همه آنها درون کاخهایشان میسوختند و خاکستر میشدند...

هواچنگ گفت: «اون هیچ اهمیتی به زنده یا مرده بودن خدایان آسمانی نمیده!»

لانگ چیانچو هم شوکه شده بود چیرونگ از این فرصت استفاده کرده گوذی را زیر بغل انداخته و به سرعت پا به فرار گذاشت. لانگ چیانچو فریاد کشید: «بایست!»

ولی امکان نداشت چیرونگ بماند!!!

شیه لیان فریاد زد: «پیانچو!!! اول برو و همه فدایان آسمانی رو آزاد کن!!»

لانگ چیانچو ناخودآگاه جواب داد: «باشه استار!!»

بعد هردویشان شوکه شدند... او به شیه لیان نگاهی انداخت و سریع از آنجا دور شد. در آن سمت هواچنگ تیغه امینگ را برگرداند و هزاران هزار پروانه نقره ای پروازکنان مانند گردباد به سمت جلو حرکت کردند و جون وو

را در میان خودشان گرفتند.

هواچنگ دست شیه لیان را گرفت و او را کشید: «بریم!!»

آن پروانه های نقره ای نمیتوانستند مدت زیادی چون وو را آنجا نگهدارند پس هر دوی آنها نیز با سرعت به درون خیابان دیگری رفتند. لانگ چیانچو خیلی سریع حرکت میکرد او توانسته بود شمار زیادی از نگهبانان را زمین بزند.

بیشتر خدایان آسمانی از کاخ هایشان آزاد شده و بیرون می آمدند همه وحشت زده و مضطرب مانند موجی در خیابان بزرگ سرازیر شدند.

« چرا آتش سوزی شد؟ کی آتش براه انداخت؟ »

« این آتش اصلا عادی نیست ... هیچ جوری خاموش نمیشه! »

از آن دور میتوانستند صدای فریادهای چپرونک حین فرار را بشنوند: «گه توش! گه توش! لعنتی! بون ووی لعنتی!! اون یه روانی مریضه!! این چه بزرگ هنوز اینجاست!! روانی تو قلمروی خودش آتش بپا کرده!! اون مبنونه!!»

فنگشین هم از کاخ نانیانگ بیرون آمده بود در خیابان اصلی ایستاده و بنظر می آمد دنبال کسی میگردد. در آن سمت موچینگ پرسید: « چطوری باید اینجا رو ترک کنیم؟! »

هیچ راهی برای خروج نبود!

« میتونیم پرواز کنیم؟! »

« همه آسیب دیدن، قدرتهای معنوی همه محدود شده، امکان نداره بتونیم پرواز کنیم »

این یعنی با وجود رها شدن از زندان کاخهایشان، هنوز هم درون دریای آتش پایتخت آسمانی اسیر بودند. درست در همان موقع لرزش های شدیدی از روی زمین برخاست همه در جای خودشان محتاط شده و وحشت کرده بودند: « چه خبر شده؟ زمین لرزه اس؟! »

لانگ چیانچو فریاد زد: « چطور ممکنه همچین چیزی؟ اینجا پایتخت آسمانیه!! یه شهر توی آسمون چطور میشه زمین لرزه بیاد؟! »

« پس چیه ؟! »

بعد حرفهای همه در گلویشان ماند. لحظه ای طولانی گذشت تا بتوانند دستهایشان را بالا بیاورند و به سمت جلو اشاره کنند...

کسی من من کنان گفت: « اون دیگه چیه....؟! »

در میان آسمانی که پر از نور شعله های آتش بود در انتهای خیابان پایتخت

آسمانی سر یک غول ظاهر شده و به خدایان آسمانی نگاه میکرد.

آن سر حقیقتاً بزرگ بود. چندین برابر یک کاخ الهی بزرگتر بود و لبخند میزد. چه لبخند مشفقانه و دل انگیزی داشت در مقایسه با شب تاریک بی انتها و آن دریای آتشین چقدر ترسناک و دلهره آور به نظر میرسید!!!!

« »

یک نفر سر خود را گرفته و با وحشت گفت: «.....دچار توهم شدم!؟»

« اعلی حضرت چقدر بزرگه!! »

این همان مجسمه غول آسای خودش بود! او پرواز کرده بود!

خود شیه لیان هم بهت زده شد مگر این مجسمه الهی در کوه تونگلو نمانده بود؟ بدون قدرت کنترل او، این مجسمه الهی نباید میتواندست حرکت کند. بدون فرمانش، بدون انرژی معنویش، چطور تا اینجا آمده بود؟

با یک نگاه دیگر، در آن شب تاریک، دور تا دور بدن مجسمه الهی غول آسا می درخشید و جرقه میزد. وقتی شیه لیان خوب نگاه کرد دید این نور از خود مجسمه ساطع نمیشود بلکه میلیونها پروانه نقره ای و فانوس های مرحمت شده دور تا دور مجسمه را گرفته بودند.

این پروانه های نقره ای و فانوسهای طلایی مرحمت شده بودند که از مجسمه مراقبت میکردند و او را تا آسمان آورده بودند.

❁ ادامه داستان در فصل های بعدی ❁